

ثمر ... به هر جهت کتاب «بیگانه» جلوی ما است کتابی جدا شده از یک زندگی، توجیه نشده، توجیه نشدنی، بی ثمر و آنی. کتابی که اکنون از نویسنده اش نیز جدا مانده، و بعنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده. و از این طریق است که ما باید کتاب او را بخوانیم: به عنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدیدی میان دو انسان، میان نویسنده و خواننده، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق.

این مطالب تا اندازه ای بما نشان میدهد که با قهرمانان داستان «بیگانه» چگونه باید روبرو شد... حتی برای خوانندگانی که با فرضیه های پوچ بودن آشنا هستند «مرسو» قهرمان این داستان، مبهم و دو پهلو باقی می ماند. مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی اش روشن بینی بیرحم و سنگدل او است. اضافه بر اینکه، در بیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه کاملی از روی الگوی عقاید خودش در «افسانه سیزیف» نشان داده باشد. مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است: «یک انسان بیشتر بوسیله چیزهایی که نمیگوید انسان است تا بوسیله چیزهایی که میگوید.» و «مرسو» قهرمان داستان «بیگانه» نمونه کاملی از این سکوت مردانه است. نمونه کاملی است از آزادی کلمات:

«(از او پرسیده اند) آیا متوجه شده است که آدمی سر بتو هستم و او گفت که فقط میدانم من برای هر مطلب بی اهمیتی حرف نمیزنم.» و دو سطر بالاتر از همین مطلب، همین شاهد، خود را مجبور می بیند که اظهار کند مرسو «یک آدم بود.» «(از او می پرسند) مقصودش از این حرف چیست و او میگوید «همه مردم میدانند که مقصود از این کلمه چیست.» همچنین آقای کامو درباره عشق، در همان کتاب «افسانه سیزیف» میگوید: «به آنچه که ما را با برخی از انسان ها وابسته میکند نام عشق ندهیم...» (۱) به موازات این مطلب در «بیگانه» آورده است که: «خواست بداند که آیا دوستش دارم؟.. جوابش دادم که این حرف معنایی ندارد ولی بی شک دوستش ندارم.» از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه «آیا مرسو مادرش را دوست می داشته؟» ایجاد می گردد، دو چندان بیهوده و پوچ است... در بدو امر معلوم نیست همانطور که وکیل او میگوید: «آیا

این مرد متهم به این است که مادرش را بخاک سپرده یا متهم است به اینکه انسانی را کشته؟». ولی پیش از همه چیز کلمه «دوست داشتن» در اینجا معنایی ندارد. بی شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه «چیزی ندارد تا برایش بگوید.» و نیز بیشک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمی رفته است «بلت اینکه این کار، یکشنبه ام را میگرفت، صرفنظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس، گرفتن بلیط، و دو ساعت در راه بودن میبایست میکشیدم.» ولی همه اینها یعنی چه؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی میکند؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش؟ آنچه را که بنام یکی از احساسات می خوانیم، یک احساس مینامیم، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست، جز معنای ادراک های نامداوم ما را ندارد. من همیشه بآن کسانی که دوستشان میدارم نمی اندیشم ولی ادعا میکنم که حتی وقتی بآنان فکر نمیکنم هم، دوستشان میدارم. و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت، ممکن بود که استراحت روحی خودم را بخاطر یک احساس معنوی در خطر بیندازم. او هرگز نمی خواهد احساس های بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد. فقط زمان حاضر است که به حساب می آید فقط امور محسوس. او هر وقت میلش را داشته باشد به دیدن مادرش خواهد رفت، همین. اگر میل وجود